

به نام خدا

آوین

لیلا عبدی

نشر آداس

آداس



نام کتاب: آوین

نویسنده: لیلا عبدی

چاپ پنجم: (آداش / دوم): ۱۴۰۱ تهران

فصل اول

دهانش پر از خون شده و طعم آن حالت تهوعش را تشدید می‌کرد. بدنش از زور درد به لرزه افتاد. قیافه‌ی ترسناک او با آن نفس‌های کوتاه و پرصدا دردش را به ورطه‌ی فراموشی کشاند. چشمش به دست او بود که سیخ سرخ از حرارت شومینه را حمل می‌کرد. می‌دانست راه فراری ندارد. نه نایش را داشت و نه امکان آن‌را. بغض کرده بود. بی‌اختیار اشکش روان شد. با التماس گفت: خانوم، تو رو خدا، من که کاری نکردم. تو رو جون بچه‌هاتون!

و او بی‌توجه به صحبت‌های دختر به او نزدیک‌تر می‌شد. بوی گوشت سوخته و درد سوزناک و غیرقابل تحمل و... فریاد جگرخراشش... سر جایش نشست. صدای نفس‌های تند و وحشت‌زده‌اش مثل خنجر تیزی دل شب را می‌شکافت. دست‌های لرزانش را با تردید به طرف صورتش برد. نه، سالم بود. مثل اینکه این درد هم از آن دنیای خواب بود. با دیدن خورشیدبانو که به سرعت به طرف او می‌آمد، صدای گریه‌اش بلند شد. به خود که آمد دید در آغوشش بساط گریه‌ی او و نوازش دست‌های خورشیدبانو برپاست. خورشیدبانو دستش را روی موهای بلند و لطیف او کشید و گفت: چیه جون دلم؟ گلم، نفسم، عمرم، دخترکم، ثنای مامان خورشید؟ چی شده عزیزم؟

ثنا به خاطر هق‌هق شدیدش بریده‌بریده حرف می‌زد: خ... خوا... ب...

دی... دی... دم. اومده... بود... سراغم...!

خورشیدبانو پیشانی‌اش را بوسید و دوباره او را میان آغوش کشید. کنار گوشش گفت: غلط کرده بود، ببین تو پیش منی، تو بغل منی... خورشیدبانو! لشکر بکشن واسه‌ی بردن تو از بغلم، زورشون به مادرت نمی‌رسه، چی فکر کردی؟ جرئتشون خشکیده واسه‌ی نزدیک شدن به دخترم، نمی‌دونن چه روزگاری ازشون درمی‌ارم که میان تو خواب دخترم! لیوان آب را از روی عسلی کنار تخت برداشت و به طرف لب‌های ثنا برد و او را وادار کرد چند جرعه از آب لیوان را بنوشد. درحالی‌که لیوان را سر جایش برمی‌گرداند رو به او گفت: بخواب گلم، اگه نخوابی می‌دونی چی می‌شه؟ نمی‌تونی سروقت بری سر کار، اون وقت سردبیر گل اخلاقت گوشتو می‌گیره و با کمال احترام از تو دفتر مجله پرت می‌کنه بیرون و می‌گه بیرون، اخراج! ما روزنامه‌نگار خواب‌آلود نمی‌خوایم حتی اگه خوب بنویسه و بین خودمون باشه، خوشگلم باشه!

— مامان!

مثل همیشه خنده را بر لب ثنا نشانده، خیلی راحت با همان کلمات ساده وادارش کرد روی تخت دراز بکشد و دوباره شروع به نوازش موهای پرپشت و قشنگ او کرد: بخواب عزیز دلم، بخواب مامان جان! هق‌هق خشک و آرام ثنا هنوز ادامه داشت. با صدای آرامی گفت: مامان خورشید، واسه‌ام لالایی می‌خونی؟

نگاه خورشیدبانو در نگاه مستاصل و درمانده‌ی او افتاد. قلبش فشرده شد. نمی‌دانست این درد و رنج کی از دل دخترکش پاک خواهد شد. لبخند پرمهرش را به روی او پاشید و بدون هیچ اعتراضی کنار او دراز کشید و گفت: بیا بغلم!

و سر او را روی سینه‌اش گذاشت و دوباره شروع به نوازش موهای او کرد، صدای زیبای خورشیدبانو با آن تم محزونش در آن سکوت شب چه ملودی آرام‌بخشی بود!

- لای لای مارالیم لای لای (لای لای بیچهی آهویم لای لای)

گلمیر قرالیم لای لای (آرام و قرارم نیست لای لای)

پلک‌هایش روی هم افتاد. این صدا روحش را از میان تمام دردهای عالم آزاد می‌ساخت، دستش را می‌گرفت و کنار ساقی می‌برد. به سال‌های دوری که ساقی را داشت. آن‌قدر زنده که صدای او در گوشش نشست: - عزیزکم، سرت رو روی پای ما بذار!

و نوازش پرمهرش را روی پوست صورت و موهایش حس می‌کرد. صدای لالایی‌اش با آن نوای معجزه‌گر در گوشش نشست، درست مثل زمزمه‌ی جویباران در دل کوه، دلنشین بود و روح‌نواز:

لالا می‌گم برات خوابت بگیره

بزرگت می‌کنم یادت نمی‌ره

و او خود را بالاتر می‌کشید و مثل همیشه سرش را در آغوش ساقی جا می‌کرد و ساقی با خنده دست‌هایش را دور او حلقه می‌نمود، بدنش را مثل گهواره تکان می‌داد و شروع به خواندن می‌کرد:

لالا لالا لالا لالایی، سیه‌چشم و بلندبالا لالایی

لالا لالا گل زیره، چرا خوابت نمی‌گیره؟

پلک‌هایش را از هم باز کرد، می‌خواست نگاه در نگاه ساقی بدوزد. اما به جای ساقی صورت خورشیدبانو مقابل صورتش بود. صدای لالایی او همیشه ثنا را به یاد عزیزترین شخص در گذشته‌اش می‌انداخت؛ ساقی!

خورشیدبانو با خنده گفت: نخوابیدی هنوز؟ چیه اون چشای مثل
گربه‌ت رو دوختی به من؟
ثنا خمیازه‌ی عمیقی کشید و گفت: بخون مامان خورشید، باور کن
داشت خوابم می‌برد.

خورشیدبانو ابروهایش را درهم کشید و گفت: چشاتو ببند، انگار
می‌خواد ماه به روم ببینه، زل زده تو چشمم.
ثنا بوسه‌ای از پیشانی مادر ربود و گفت: ماه و خورشید پیش یه لحظه
دیدن تو، هزار بار کم میارن مامان خورشید!
لبخند بر لب خورشیدبانو نشست:

بالامی تانیرام من (کودکم را می‌شناسم من)
هر سوزون قانیرام من (هر حرفش را می‌فهمم من)
یوخودا آه چکنده (در خواب وقتی آه می‌کشد)
اود توتوب بانیرام من (آتش گرفته و می‌سوزم من)
زمزمه‌ی آرام‌بخش او کنار گوشش بود که به خواب رفت.

- آهای خوشگل عاشق، آهای عمر دقایق، آهای وصله به موهای تو
سنجاق شقایق، آهای ای گل شب‌بو، آهای گل هیاهو...
لبخند بر لبش نقش بست. بی‌آنکه چشم باز کند دستش را به‌طرف
گوشی‌اش برد و خاموشش کرد. کش‌وقوسی به بدن داد و از جایش
برخواست. احساس می‌کرد دو وزنه‌ی سنگین از پلک‌هایش آویزان شده
است. دست‌هایش را برای چند ثانیه روی چشم‌ها فشرد. پلک‌هایش را
به‌زور از هم فاصله داد. موهای مقابل صورتش را از دو طرف کشید

و پشت گوش گیراند تا حداقل جلوی راهش را ببیند. مقابل آینه‌ی
میز توالت ایستاد و نگاهی به صورت پف‌کرده‌اش انداخت. برس را
برداشت و به جان موهای پرپشت و بلندش افتاد و در آخر به‌صورت
گره‌ی بزرگی پشت گردنش جمع کرد. لباس خوابش که تشکیل شده
بود از تیشرت نخی بسیار گشاد و شلوارکش، جایش را با شلوار گرمکن
مشکی و مانتوی راحتی‌اش عوض کرد. به‌طرف روشویی دوید. صدای
خورشیدبانو بلند شد: ثنا، مامان‌جان! بیدار شدی؟

ثنا سرکی کشید و گفت: بله، بیدارم. چند دقیقه وقت بده نمازمو
بخونم، حاضرم!

به‌سرعت دست و رویش را شست و وضو گرفت. درحالی‌که به‌طرف
آینه می‌رفت مقنعه را به سر کشید. آخرین نگاه را به تصویرش در آینه
انداخت و سجاده‌اش را روی زمین پهن کرد و به‌سرعت برای نماز قامت
بست. با باز شدن در، بلند شد. سجاده‌ی تاشده را روی عسلی کنار تخت
گذاشت، به‌طرف خورشیدبانو برگشت و با لحن پرشیطنتی گفت: آآآ
حاضرم!

خورشیدبانو با لذت به صورت زیبا و بدون آرایش او نگاه کرد و
لبخند بر لب گفت: علیک‌سلام، بیا این یه لیوان شیرو بخور بعد بریم!
ثنا با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌اش کوفت و گفت: سلام به
خورشیدبانو که ماه و خورشید پیش خوشگلیش کم میارن، آخ ببخشین
سلامم قورت دادم!